



## پیغام عشق

قسمت هزار و چهارصد و هشتم





با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۹۷۹ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

از فراقِ شمسِ دین افتاده‌ام در تنگنا

او مسیحِ روزگار و دردِ چشمم بی‌دوا

گرچه دردِ عشقِ او خود، راحتِ جان من است

خونِ جانم گر بریزد او، بُود صد خون‌بها

عقل آواره شده، دوش آمد و حلقه بزد

من بگفتم: «کیست بر در؟ باز کن در، اندر آ»

شمس دین طلوع زندگی در درون ما است که همه ما این استعداد را داریم که از ابزارِ فضاگشایی از این هنر که در دل داریم استفاده کنیم، چرا نمی‌بینیم و استفاده نمی‌کنیم؟ چون دردِ کوری من ذهنی داریم از جدایی از زندگی در تنگنای ذهن گیر افتاده‌ایم، منتظریم کسی بیاید و کمکمان کند، درحالی که خداوند داروی درمان که فضاگشایی است را گذاشته ما هنوز در درد هستیم. کسی نمی‌آید کمک کند. تو اگر فضا را باز کنی، خدا است که می‌آید کمکت می‌کند.



نسبت به من ذهنی بمیریم، خون بهای من ذهنی را خداوند می دهد که بی نهایت شادی است، پس داروی درمان ما دست زندگی است و به واسطه فضاگشایی با او یکی شدن جان من راحت می شود (بی درد) می شود. عقل من ذهنی لحظه قبل آمد و در زد و گفت چرا این همانیدگی ها را نمی آوری به مرکزت.

من گفتم تو کی هستی؟ گفت من ذهنی.

گفت در را باز کن، منم. گفتم بیا در باز است.

تجربه خودم: در ماه گذشته می دیدم حواسم به یکی می رفت، ذهنم او را در عاقبت به من نشان می داد، شکر خدا به لطف زندگی، نمی گویم خیلی تیز حاضر بودم نه ولی آگاه بودم نباید به مرکزم راه دهم، چون درد را به خودم و دیگری روا نداشتم و آگاه بودم آفلین را دوست ندارم، صبر کردم با خودم تأمل کردم و هر بار ذهنم نشان می داد، آفلین یادم می آمد و سعی می کردم نظر نکنم به ذهنم خیره نشوم، ایبات را تکرار می کردم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

ننگرم کس را و گر هم بنگرم

او بهانه باشد و، تو منظرم

تا این که گفتم خدایا، خودت صلاح می دانی همان شود، چون عاقبت را می دیدم که به درد ختم می شود، اگر به مرکز راه دهم خداوند از مرکزم برمی دارد و درد خواهیم کشید. یواش یواش آن چیزی که ذهنم نشان می داد بی اهمیت شد تا این که محو شد. بعد مدتی به گذشته نگاه کردم، با خودم گفتم وای من ذهنی چقدر همه چیز را برعکس نشان می دهد، من از آن شخص زندگی می خواستم. آن شخص در توانش نیست این لحظه را زندگی کند، خودش نیاز به زندگی دارد، خدا شاهد است که از ته قلبم ارتعاش عشق سرازیر شد و خداییت درونش را دیدم. دقیقاً همان شد برعکس ذهنم شد. ذهن جسم



را می خواست و هشیاری درون را می خواست، یعنی می خواهم بگویم ذهن درست می گوید اما برعکسِ ذهن را بگیرید، درست را می بینید که تبدیل شدن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

گفت: «آخر، چون درآیم؟ خانه تا سر آتش است

می بسوزد هر دو عالم را، ز آتش های لا»

گفتمش: «تو غم مخور، پا اندرون نه مردوار

تا کند پاکت ز هستی، هست گردی زاجتبا»

من ذهنی گفت اگر بیایم می سوزم. گفتم تو نترس، بیا، سوختی هم اشکالی ندارد. من می خواهم از این هستی مجازی که ذهنم فکر می کند، خوشبخت می شوم، از توهم خوشبختی مجازی دست بردارم، زیرا عکس آن بدبخت می شوم هم خودم هم دیگری، بیا، بیا، بسوز تا از وهم خلاص شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

عاقبت بینی مکن، تا عاقبت بینی شوی

تا چو شیرِ حق باشی، در شجاعت لافتی

تا بینی هستی ات چون از عدم سر برزند

روح مطلق کامکار و شهسوارِ هل آتی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت، جمله دید

گشته در هستی شهید و، در عدم او مُرتضی

عاقبت را داشتیم با من ذهنی می دیدم، می خواستم با من ذهنی زندگی را به درد ختم کنم، من ذهنی اول زیبا به نظر می آید و عده و عیدها می دهد که خیلی خوشایند و زیبا است، ولی عاقبت به درد ختم می شود، زیرا من ذهنی بی راهه است، راه درست را نمی شناسد، من ذهنی زندگی ندارد، توهم و سراب است. پس با شناسایی به عاقبت اندیشی که درد نمی خواهیم خداوند فضا را برایم باز کرد. مرکز عدم دیدم را تغییر داد، تجسم آن شخص از اهمیت افتاد، دیگر آن خواستن در من نبود، مثل این که بود و نبود آن شخص برایم فرقی نمی کرد. همان حس بی تفاوتی یا مثل آبی روان که به سنگی برمی خورد از پهلوی سنگ یا از بالای سنگ رد می شود. آگاهی به امور یا ناظر بر ذهن بودن هشیاری بر هشیاری منطبق می شود و حس لطافت، عشق، شادی، قدرت، شجاعت، عقل، از دید زندگی می آید که روی اصل خودت قائم می شوی.

بی تفاوتی من ذهنی با بی تفاوتی هشیاری حضور فرق دارد.

بی تفاوتی من ذهنی به درد، بی تفاوتی و آگاه نیستی که چرا درد داری؟ و همچنان به درد، بی تفاوتی و ادامه می دهی و به دردهایت اضافه می کنی.

بی تفاوتی هشیاری حضور به درد، بی تفاوتی زیرا آگاهی که درد داری، ولی درد نمی خواهی، هشیارانه درد می کشی، ناظر ذهنت هستی که بعد سختی به راحتی یا آرامش بررسی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

آن عدم‌نامی که هستی موج‌ها دارد از او

کز نهیبِ موجِ او گردان شده صد آسیا

اندر آن موجِ اندر آیی، چون پُرسندت ازین

تو بگویی صوفی‌ام، صوفی نخواند مامّضی

از میانِ شمعِ بینی برفروزد شمعِ تو

نورِ شمعتِ اندر آمیزد به نورِ اولیا

مرکز عدم از فضای گشوده‌شده است و نمی‌شود، عدم و نه‌چیزی را با ذهن فهمید وجود عدم از نیروی موج آسیاب، زندگی برمی‌خیزد. پس در حد فهمیدن که فضا را باید باز کرد کافی نیست. باید عملاً فضاگشایی را تجربه کرد نه یک بار چندین بار تا هر لحظه فضاگشا شویم و تبدیل صورت پذیرد. اگر کسی پرسید چطور می‌شود فضا را باز کرد؟ بگو فهمیدنی نیست، درک و عمل است و درد هشیارانه کشیدن. پس کسی که فضا را باز می‌کند گذشته را نمی‌شناسد که بخواهد با ذهن تجسم کند، بنابراین به ذهن نمی‌رود و فضا را باز می‌کند و سکوت می‌کند، زیرا آگاه است که خداوند دارد در من تغییرات را انجام می‌دهد. ناگهان شمعش روشن می‌شود، نور شمعش با نور اولیا قاطی می‌شود و خودش را دست زندگی می‌سپارد از عدم تنها دانش فضاگشایی را می‌شناسد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا

تا بگیرد دستِ تو عِلْمَتَنَا



چون ملائک بگو ما را دانشی نیست، جز دانش فضاگشایی که به ما آموختی تا خداوند کمکت کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

مر تو را جایی برد آن موج دریا در فنا

دررباید جانت را او از سزا و ناسزا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

لیک از آسیبِ جانت، وز صفایِ سینهات

بی تو داده باغِ هستی را بسی نشو و نما

در جهانِ محو باشی هستِ مطلق کامران

در حریمِ محو باشی پیشوا و مُفتدا

حضرت مولانا در این سه بیت مرا بسیار روشن کرده، البته در درس‌هایش کمی متوجه شده بودم و تجربه کردم که تأیید دیگران مانع حضورم می‌شود، تنها آگاهم خدا است که مرا هدایت می‌کند، اما این سه بیت حجت را بر من تمام کرد که حمله‌ای دیگر بمیرم از بشر درست است، سال‌ها است که در مکتب مولانای جان مقصودِ زندگی که زنده شدن به زندگی است را آگاه شدم و عملاً روی خودم کار کردم و می‌کنم و فضاگشایی را عملاً تجربه کردم و می‌کنم، اما باید مراقب باشم. در راه از چندین نفر تعریف و تمجید شنیدم و حتی از چند نفر که اصلاً انتظار هم نداشتیم که تغییراتم را ببینند هم تعریف شنیدم. شکر خدا تمام تلاشم این بود که به خودم نگیرم و زندگی را ببینم. هنوز هم عزیزی به من گفته ۸۰ درصد تغییر کردی، ۳۰ درصد مونده، اگر من به خودم بگیرم، اشکال من می‌شود که متکی به ذهن شوم. مرید و پیشوا شوم، به سطح اهمیت دهم ذهن نشان می‌دهد این تعریف و تمجید خیلی عالی هستند، درحالی که اصل زنده شدن به زندگی است در این



است که در خودم و در دیگران زندگی (خدایت) را ببینم و خدا عالم است هر کسی را بخواهد کمک می کند و مسئولیت منم این است که تنها فضا را باز کنم تا از ارتعاش زندگی درون خودم و درون دیگران خدایت را ببینیم، نه با حرف، بلکه با عمل.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

دیده‌های کون در رویت نیارد بنگرید

تا که نجهد دیده‌اش از شَعَشَعَةُ آن کبریا

ناگهان گردی بخیزد ز آن سوی محو و فنا

که تو را وهمی نبوده ز آن طریق ماورا

شعله‌های نور بینی از میان گردها

محو گردد نور تو از پرتو آن شعله‌ها

چشم‌های من ذهنی نمی‌توانند تغییرات مرا در این راه ببینند، مگر این که چشم ذهنی‌شان از جا بپرد و چشم عدم پیدا کنند. از من ذهنی ناگهان گردی بلند می‌شود که متوجه اشتباهاتمان می‌شویم که خدایا، من هیچ‌کاره‌ام، من نیستم، پشت همه این تغییرات تو هستی، بنابراین سکوت می‌کنی و تسلیم می‌شوی و نور من ذهنی محو می‌شود و نور زندگی را می‌بینی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

زو فرو آ تو ز تخت و سجده‌ای کن، زآنکه هست

آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

ور کسی مُنکرِ شود، اندر جَبینِ او نگر


تا ببینی داغِ فرعونی بر آنجا قَدْ طغی

تا نیارد سجده‌ای بر خاکِ تبریزِ صفا

کم نگردد از جبینش داغِ نفرینِ خدا

تجربه‌ای در این زمینه داشتم که شکر خدا با قوت زندگی متوجه شدم که دیگران حتی از من تعریف کنند که توانستی عادت خود را برگردانی و تو این سن درک کردی خوشا به‌حالت. من اول سعی کردم، سکوت کنم، لبخند زدم، کمی از مولانا گفتم، نمی‌دانم ارتفاع گرفتم یا نه؟ یک کمی بعد گرد و خاک بلندتر شد، دیگران در جمع هم داشتند نظر می‌دادند. با کمی ارتفاع جویی و متقاعد کردن متوجه شدم نه نتیجه ندارد، بعد سکوت کردم. عاقبت را دیدم. متوجه شدم چشم‌های من‌های ذهنی نمی‌توانند تا حدودی آزادی مرا از ذهن ببینند، دوباره سکوت کردم. گفتم خدایا، حرف بزَنم به ذهن می‌افتم. گفتم خدایا، نمی‌شود، با حرف زدن نمی‌شود، به تعبیری «خون به خون سُستن، مُحال است و مُحال». تنها سکوت کردم، گوش دادم به دردهایش، نگاهش کردم، ناظر بودم، می‌دیدم که طغیان کرده است، اتفاق ناگوار را تجربه کرده است، از صحبت‌هایش می‌دیدم که تنها فرعونیت و بی‌راهه را می‌شناسد و آگاه نیست، نمی‌داند دشمنِ درونش به او درد می‌دهد، از گرد و خاکش متوجه اشتباهم شدم که نمی‌توانم پیشوا و رهبر باشم. تنها سکوت کردم، از پهلویش رد شدم. متوجه شدم مقام معنوی هم به دردم نمی‌خورد. تا سجده نکنم، تا فضا را باز نکنم از درونم کمک نگیرم، شمس تبریز طلوع نمی‌کند.

با سپاس و قدر دانی فراوان

زینب از مازندران 

به نام خدا

خلاصهٔ غزل ۱۶۹ دیوان شمس، برنامهٔ ۹۸۱

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۶۹

رو تُرُش کن که همه رو تُرُشانند اینجا

کور شو، تا نخوری از کفِ هر کور عصا

\*رو تُرُش: عبوس، اخمو

ای کسی که داری رویِ خودت کارِ معنوی می‌کنی، اگر مقداری هشیاریِ حضورت زیاد شده و از درون به خداوند وصل شدی، در ظاهر خودت را عبوس نشان بده و از من‌هایِ ذهنیِ معنویتت را پنهان کن و نزدِ آن‌ها مانندِ کور باش و بگو نمی‌دانم تا از عصایِ آن‌ها آسیبِ نبینی، چراکه این رو تُرُشانِ من‌ذهنی در مرکزشان همانیدگی داشته و دائماً دردها و هیجاناتی مانند ترس، حسادت، کینه و خشم را پخش می‌کنند؛ بنابراین ارتعاشِ مخرَبِ آن‌ها رویِ تو اثرِ بد گذاشته و در نتیجه از میزانِ هشیاریِ حضورت کم می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۶۹

لنگ رو، چونکه در این کوی، همه لنگانند

لته بر پای بیچ و کز و مژ کن سر و پا

\*لته: پارچهٔ کهنه، ژنده

\*لته بر پای پیچیدن: خود را پای شکسته وانمود کردن .



ای انسان، در مسیر معنوی مانند کسانی که لنگ هستند راه برو و یک پارچه‌ای را بر پایِ حضورت ببند و سر و پایت را کج نشان بده، یعنی عقل و عملت را طوری نشان نده که از همه بهتر می‌دانی، چراکه اکثر انسان‌ها لنگانند، یعنی من‌ذهنی دارند و به تو آسیب می‌زنند، فقط سکوت کرده و روی مرکز گشوده‌شده درونت تمرکز کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

زعفران بر رخ خود مال، اگر مه‌رویی

روی خوب از بنمایی، بخوری زخم قفا

\*زخم قفا: پس گردن

اگر زیبارو شده‌ای و خداوند دارد در تو زنده می‌شود، رویت را زعفران بمال، یعنی دائماً خودت را نزد من‌های ذهنی نادان نشان بده، چراکه اگر روی زیبای حضورت را به آن‌ها نشان دهی، پس گردنی می‌خوری، یعنی آن‌ها به تو آسیب می‌زنند. به‌عنوان مثال، اگر حال خوب حضورت را به من‌های ذهنی نشان دهی، آن‌ها از تو ایراد گرفته یا از تو تعریف می‌کنند و می‌گویند چقدر معنوی شده‌ای و تو را استاد خطاب کرده و می‌خواهند که آن‌ها را راهنمایی کنی، در نتیجه از میزان هشیاری حضورت کاسته می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

آینه زیر بغل زن، چو ببینی زشتی

ورنه بدنام کنی آینه را، ای مولا



اگر به خداوند زنده شدی و یک انسان من ذهنی نزد شما بیاید و عکس همانیدگی‌هایی که در درونش دارد مانند استرس، خشم و کینه در آینه دلت بیفتد، سکوت کن و به آن‌ها نگو که عیب و ایراد دارند، چراکه دشمنت شده و آینه حضورت را بدنام می‌کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

تا که هشیاری و باخویش، مدارا می‌کن

چونکه سرمست شدی، هرچه که بادا، بادا

تا وقتی به من ذهنی هشیاری با من ذهنی خودت و من ذهنی دیگران مدارا کن. به عبارتی، در برابر من ذهنی خودت و من ذهنی دیگران فضا را باز کرده و به هیچ وجه ستیزه نکن، اما زمانی که هشیاری حضورت زیاد شد و سرمست عشق الهی شدی، اگر ایرادی در من های ذهنی دیدی، به آن‌ها نگو، بلکه از فضای گشوده شده درونت به آن‌ها راه حل بده و روی آن‌ها اثر بگذار.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

ساغری چند بخور از کف ساقی وصال

چونکه بر کار شدی، برجه و در رقص در آ

هر زمان که فضای درونت باز شد خداوند شراب هشیاری حضورش را به تو می‌دهد، در این صورت است که از همه همانیدگی‌هایت پریده و با او یکی می‌شوی و با هشیاری حضور می‌رقصی و همه کارهایت خردمندانه می‌شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخ

این چنین چرخ، فریضه‌ست چنین دایره را

\*فریضه: امر واجب

ای انسان، تو باید با فضاگشایی گرد مرکز گشوده شده مانند پرگار بگردی، چراکه این چنین چرخ زدن بر تو واجب است. به عبارتی، تو باید با هشیاری حضور اندیشه کرده و مرتب خداوند را به مرکزت بیاوری و هرگز نباید در دایره وجودت چیزهای آفل این دنیا مثل حس امنیت خواستن از پول، همسر و فرزند باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

باز گو آنچه بگفتی که فراموشم شد

سَلِّمَ اللّٰهُ عَلَیْکَ، ای مَه و مَه پاره ما

\*سَلِّمَ اللّٰهُ عَلَیْکَ: سلام خدا بر تو باد، خدا بر تو درود فرستاد .

\*مَه پاره: کنایه از زیبارو

ای خداوندی که داری از درون ما به صورت ماه طلوع می کنی، تو به ما در روز الست گفتی که از جنس من هستی؟ ما گفتیم بله، اما وقتی به این جهان آمدیم، تو را فراموش کردیم. خدایا، الان به صورت حضور ناظر شاهد ذهنمان شده و متوجه شده ایم که باید با فضاگشایی درونمان را عدم کرده و دیگر متکی به این جهان نباشیم، در این صورت است که می توانیم به عنوان امتداد تو لحظه به لحظه به هشیاری درونمان سلام بفرستیم و دائماً در برابر اتفاقاتی که طرح توست فضا باز کرده و بله بگوییم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

سَلِّمَ اللّٰهُ عَلَیْكَ، ای همه ایامِ تو خوش

سَلِّمَ اللّٰهُ عَلَیْكَ، ای دَمِ یُحِیِّ المَوْتِی

\* یُحِیِّ المَوْتِی: زنده می کند مردگان را، برگرفته از آیان قرآن کریم.

خدایا، وقتی این لحظه به عنوان امتدادِ تو، شاهد و ناظرِ ذهنمان می شویم، خودمان و همه انسان ها را همان یک زندگی می بینیم، در نتیجه همه ایام بر ما خوش شده و دائماً بر هشیاری حضورمان سلام می دهیم.

و خدایا، سلام و درود می فرستیم بر تو که با دَمِ زنده کننده ات، مُرَدّه من ذهنی ما را زنده می کنی. ما اعتراف می کنیم که نمی دانیم و در من ذهنی مان گرفتار شده و دائماً از یک فکرِ همانیده به یک فکرِ همانیده دیگر می پریم. خدایا، همه همانیدگی هایمان را بگیر و ما را به خودت زنده کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

چشمِ بد دور از آن رو که چو بر بود دلی

هیچ سودش نکند چاره و لاحول و لا

\* لاحول و لا: لاحول و لا قوه الا بالله: هیچ نیرو و قدرت (یا جنبشی) نیست مگر به اراده خداوند. این ذکر معمولاً در مقام بیم و هراس و حیرت گفته می شود.

چشمِ بد من ذهنی از این هشیاری حضور که دارد با فضاگشایی ما از درونمان طلوع می کند دور باشد، چراکه وقتی خداوند دل ما را از هر هم هویت شدگی خالی کند ما از جنس او شده و دیگر انسان هایی که من ذهنی دارند قادر نیستند با چاره اندیشی های مخربشان که بر اساس ترس یا رنجش است روی ما اثر بد بگذارند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

ما به دریوزه حُسنِ تو ز دور آمده‌ایم

ماه را از رخِ پُر نور بُودِ جود و سخا

\*دریوزه: گدایی

\*جود و سخا: بخشش و گرم

خدایا، ما برای گدایی روی زیبای تو از راه دور آمده‌ایم، یعنی مراحل مختلف هشیاری از جماد، نبات، حیوان را پشت سر گذاشته و الآن در ذهن گرفتار شده‌ایم. خدایا، تو بی‌نهایت کریم و بخشنده‌ای، درونمان را با نور هشیاری حضور روشن کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

ماه بشنود دعای من و کفها برداشت

پیش ماه تو و می‌گفت: مرا نیز، مه‌ها

خدایا، وقتی ما فقط روی خود تمرکز داشته و لحظه به لحظه فضا را در برابر هر بی‌مرادی که ذهنمان نشان می‌دهد باز کنیم، مقدار زیادی درونمان به هشیاری حضور زنده خواهد شد، در نتیجه ماه‌های بیرونی یعنی انسان‌های من‌ذهنی که با پندار کمالشان خود را زیبا می‌دانند تحت تأثیر ارتعاش عشقی ما قرار می‌گیرند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

مه و خورشید و فلکها و معانی و عقول

سوی ما محتشمان اند و به سوی تو گدا

اگر ما با من ذهنی مان دائماً فضا را در برابر اتفاقاتی که زندگی برای بیداری ما از خوابِ ذهن طرح می کند ببندیم، در نتیجه هر هشیاری ای که در جهان وجود دارد اعم از جمادات، نباتات، حیوانات به ما خواهند گفت ما نسبت به شما انسانها برتریم، چراکه ما همیشه به قوانین کائنات احترام می گذاریم، اما شما انسانها تنها باشندگانی هستید که با داشتن من ذهنی به همه کس و همه چیز آسیب می زنید، برای همین است که نسبت به کسانی که به خداوند زنده شده اند گدارو هستید و هیچ معنویتی در درونتان ندارید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

غیرت لب بگزید و به دلم گفت: «خמוש»

دل من تن زد و بنشست و بیفکند لوا

\* لب گزیدن: اظهار غضب، دعوت کردن به سکوت

\* تن زدن: خاموش شدن

\* لوا: مخفف لواء به معنی پرچم، بیرق.

\* «افکندن لوا» کنایه از تسلیم شدن و سازگاری کردن.





خدایا، غیرتِ تو به آرامی لحظه به لحظه به دلِ ما می گوید ذهنت را خاموش کن. اگر ما حقیقتاً دلمان را با فضاگشایی ساکت کنیم، پرچمِ من ذهنی مان انداخته می شود، در این صورت است که من ذهنی مان صفر شده و لحظه به لحظه با تسلیم به زندگی زنده و زنده تر می شویم.

ارادتمند شما

فریبا الهی مهر



## درود و خدا قوت

موضوع: پر و بال عشق چون فرشته پاک است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

فرشته‌ای گنمت پاک، با دو صد پر و بال

که در تو هیچ نمآند کدورتِ بشری

ای زندگی، من از جنس فرشتگی تو پاک، از جنس الست بودم. باید مدت کوتاهی در ذهن می‌ماندم و این قدر ادامه نمی‌دادم و اکنون فهمیدم که فقط تو می‌توانی من ذهنی را از کدورت و کینه و رنجش و درد پاک کنی و من را به خودت زنده کنی. تو خودت زیبا هستی و چون فرشته پاک و بی‌آلایش هستی. پس تبدیل من از من ذهنی زشت هم مثل فرشته بسیار زیبا است. پس با فضاگشایی مستمر اجازه می‌دهم من را از دردها و کینه‌های کهنه پاک کنی تا مجدداً با خداوند به وحدت محض برسم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹

هر کجا دردی، دوا آن جا رود

هر کجا پستی ست، آب آن جا دود

باسپاس

فاطمه از مازندران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com